

کارآگاه کوچولو

مجموعه ماجراهای افشنین و دلی بروز

تألیف: صفیه پرماں



ناجی توسعه آمن ناچی
Naji Secure Development Technologist co

به نام خدا

این کتاب در پروژه
“صیانت از کودکان و خانواده در اینترنت”
به سفارش سازمان فناوری اطلاعات و با همکاری پلیس فتا
ناجا تهییه شده است.

کارآگاہ کوچولو



جعفر

ماجراهای افشین
۹
دایی به روز



کارآگاه کوچلو

مجموعه ماجراهای افتن و دایم بروز در فضای مجازی

به سفارش

سازمان فناوری اطلاعات ایران

معاونت اعتمیت فضای تولید و تبادل اطلاعات



تألیف: حفیه پرماں
تصویرگری: مریم مستر
صفحہ آرائی: مژگان ک
ویراستاری: موسہ رو
مشاور طرح: علی محمد
ناشر: عنت ن

ناظر و مجری طرح: شرکت فناوران توسعه امن ناجی
آدرس سایت: ceop.ir

شماره ۱۰۰، ۱ جلد

فہرست: ۷۰۰

۱۵

卷之三

لیست مدرسه: ۱۰۹۲-۱۰۹۳-۱۰۹۴-۱۰۹۵

چاپ: سیمین پرداز کامد ۹۴-۸۱۶۸۱۶۴

نشاری: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان نظری،
کوچه فرزاد، پلاک ۱، واحد ۱۳ تلفن: ۰۶۴۸۱۶۲۸-۹



افشین، شاد و پر از هیجان، لباس‌های تمیز و شیکش را پوشیده و منتظر بود تا هر چه زودتر به مهمانی بروند؛ آن هم مهمانی خاله‌ی بزرگش که از همه مهربان‌تر بود. افشین صبح آن روز، همه‌ی کارهای خودش را انجام داده و حتی به مادرش در کارهای خانه هم کمک کرده بود. او همراه پدرش به خرید هم رفته بود تا کارها هر چه زودتر تمام شوند و زودتر به مهمانی بروند.

افشین پسر خاله‌اش را خیلی دوست داشت و هر وقت به خانه‌ی خاله می‌رفتند، افشین و سعید پسر خاله‌اش، در باغ بزرگ و سرسبزشان با هم بازی می‌کردند. مسیر خانه تا خانه‌ی خاله کمی طولانی بود و افشین در طول راه، به یاد فوتبال‌هایی افتاد که با دایی بروز، پسر خاله‌ها و پسر دایی‌هایش در حیاط خانه‌ی خاله بازی می‌کردند و چه قدر به آن‌ها خوش می‌گذشت.

بالاخره به خانه‌ی خاله رسیدند. افشین بعد از سلام و احوال‌پرسی، کنار سعید و دایی بروز نشست و گفت: «سعید! یادت می‌یاد دفعه‌ی قبل با حمید و دوقلوهای دایی فوتبال بازی کردیم؟ چه قدر بهمون خوش گذشت.» سعید جواب داد: «بله، یادم‌هه چه قدر خندیدیم. آخر هم که ما بردیم.»

هر دو از یادآوری خاطرات، لبخند به لبسان آمد. سعید که خوشحالی افشین را دید، به او گفت: «نظرت چیه الان هم فوتبال بازی کنیم؟»

- الان؟ تعدادمون خیلی کمه که!

- حتماً که لازم نیست تعداد یارامون زیاد باشه. دو تایی با کامپیوتر بازی می‌کنیم و هر کس باخت، جاش رو به اون یکی می‌ده.

افشین پیشنهاد سعید را پذیرفت و به سمت دیگری از سالن پذیرایی رفتند که کامپیوتر سعید آنجا بود.

سعید که دوست داشت با صدای بلند بازی کند، صدای بلندگو را زیاد کرد و آن قدر هیجان‌زده شده بود که همان طور که بازی می‌کرد، گزارش بازی را هم می‌داد. اوایل بازی به افشین خوش می‌گذشت، اما چون آن بازی را به خوبی بلد نبود، زود باخت و جایش را به دایی بروز داد.

دایی بروز و سعید هر دو در این بازی مهارت داشتند و هر دو با هیجان گزارش می‌دادند. صدای بازی چنان بلند بود که بقیه‌ی اعضای خانواده را آزرده کرده بود، اما دایی بروز و سعید چنان غرق بازی بودند که متوجه ناراحتی بقیه نشدند؛ حتی متوجه رسیدن بقیه‌ی مهمان‌ها هم نشده بودند.

مادریزرگ افشین که از سر و صدای آن دو سردد گرفته بود، به بچه‌ها گفت: «عزیزای من! می‌این با هم بریم توی باغ و شکوفه‌های بهارنارنج رو ببینیم؟»





همه با شادی از پیشنهاد مادربزرگ استقبال کردند، اما سعید و دایی بروز چنان حواسشان به بازی بود که حتی حرف‌های مادربزرگ را نشنیدند.

افشین و بقیه‌ی بچه‌ها همراه مادربزرگ به باغ خانه‌ی خاله رفتند. مادربزرگ گفت: «هیسسس... بچه‌ها آروم حرکت کنین که گنجشکا و کبوتر اومدن گندمایی رو که خاله ریخته، بخورن. ببینین چه قدر قشنگن.»

افشین که پشت مادربزرگ ایستاده بود و با ذوق به پرنده‌ها نگاه میکرد، با صدای آرامی گفت: «چشم مادربزرگ.»

همه‌ی بچه‌ها در یک ردیف، به آرامی و پشت سر هم از کنار پرنده‌ها حرکت کردند. آن‌ها در میان درختان راه می‌رفتند و هنوز از پرنده‌ها دور نشده بودند که درختی زیبا و پر از شکوفه‌های سفید را دیدند که بسیار بزرگ بود. همگی با تعجب و شادی به آن درخت نگاه می‌کردند که دختردایی افشین گفت: «وای مادربزرگ! ببینین زنبورا می‌خوان گلا رو بخورن!»

مادربزرگ لبخندی زد و گفت: «نه دخترم! زنبورا می‌خوان شهد گلا رو بردارن تا بتونن عسل درست کنن.»

سپس با انگشت به کمی آن طرف‌تر اشاره کرد و گفت: «ببینین اون‌جا کندوی زنبوره.»

افشین که بعد از بازی کامپیوتری چشمانش درد گرفته و قرمز شده بود، با دست‌هایش چشم‌هایش را مالید و بعد به کندو نگاه کرد.

مادربزرگ که از قبل چشمان قرمز افشین را دیده بود و می‌دانست که به خاطر بازی زیاد آن طور قرمز شده، گفت: «بچه‌ها نظرتون چیه یه گوشه بشینیم و من برآتون یه قصه‌ی قشنگ تعریف کنم؟»

همه خوشحال شدند و با هورا کشیدن، دنبال مادربزرگ راه افتادند، زیراندازی را با کمک همدمیگر پهن کردند، دایره‌ای دور مادربزرگ تشکیل دادند و نشستند تا مادربزرگ داستان را برایشان تعریف کند. مادربزرگ شروع کرد به تعریف داستان:

یکی بود، یکی نبود...

دختر زرنگی که به «کارآگاه کوچولو» معروف بود، توی یه شهر کوچیک زندگی می‌کرد. چند وقتی بود که توی اون شهر، همه موبایل به دست شده بودن و هر کاری که انجام می‌دادن و هر جایی که می‌رفتن، موبایل از دستشون نمی‌افتد. توی اون شهر، همسایه‌ها دیگه مثل قدیما به هم سلام نمی‌کردن، چون حواسشون به موبایل و بازی بود. آدما همدمیگه رو نمی‌دیدن، دیگه کسی مهمونی نمی‌گرفت و هیچ کسی با کس دیگه‌ای حرف نمی‌زد.

اون شهر قشنگ که قبلاً مردمی مهربون داشت، عوض شده بود. مردم همدمیگه رو نمی‌دیدن و شهر داشت خراب می‌شد،





چون حتی رفتگرا هم موبایل به دست جارو می‌زدن و حواسشون به کارشون نبود و درست جارو نمی‌زدن. دیگه کسی به درختا آب نمی‌داد و درختای شهر پژمرده شده بودن.

کارآگاه کوچولو یه روز رفت خونه‌ی مادربزرگ و پدربزرگش و اوضاع بد شهر رو برای اوナ تعریف کرد.

اوNa که خیلی ناراحت شده بودن، تصمیم گرفتن که با هم نقشه‌ای بکشن تا بتونن شهر رو مثل گذشته قشنگ کنن و مردم شهر رو متوجه کنن که بیش از حد با موبایل و تبلت و کامپیوتر بازی نکنن.

اوNa فکر کردن و فکر کردن و با هم مشورت کردن تا اینکه به این نتیجه رسیدن که یه مهمونی بزرگ برگزار کنن. همه‌ی مردم شهر رو دعوت کنن و توی مهمونی کاری کنن تا مردم چشمشوون رو از موبایل بردارن و متوجه شهر و اطرافشون بشن.

مادربزرگ گفت: «من یه کیک بزرگ می‌پزم که بوش توجه همه رو جلب کنه.» کارآگاه کوچولو که کیک توت‌فرنگی رو خیلی دوست داشت، گفت: «مادربزرگ! نظرتون چیه که کیک توت‌فرنگی درست کنیم؟» مادربزرگ لبخندی زد و گفت: «خیلی عالیه.»

کارآگاه کوچولو همراه پدربزرگش به شهر رفت و همه‌ی مردم رو دعوت کردند.

مادربزرگ هم کیک بزرگی پخت که بوش دل همه رو آب می‌کرد.

مردم شهر همه موبایل به دست، اومدن خونه‌ی مادربزرگ و پدربزرگ. مردم حواسشون به همدیگه نبود و سکوت همه جا رو پر کرده بود. کارآگاه کوچولو که از سکوت مهمونی ناراحت شده بود، سراغ مادربزرگ رفت و کیک توت‌فرنگی رو با هم دیگه آوردن. بوی کیک اون قدر خوب و خوشمزه به نظر می‌رسید که از کنار هر کسی که رد می‌شد، باعث می‌شد سرش رو از توی گوشیش برداره و متوجه کیک بشه.

مادربزرگ و کارآگاه کوچولو کیک رو همه جا چرخوندن و چون بیشتر مهمونا از سر شب، سرشون تو گوشی بود، نتونسته بودن زیاد غذا بخورن و گرسنه بودند، برای همین خیلی زود متوجه کیک شدن. بعد از اینکه همه موبایلشون رو کنار گذاشتند، تازه متوجه همسایه‌ها و دوستاشون شدن و شهر رو دیدن که دیگه مثل قبل قشنگ نبود.

کارآگاه کوچولو از سکویی بالا رفت و به اهالی شهر گفت که به دلیل بازی زیاد و اهمیت ندادن به اطرافشون، شهر داره خراب می‌شه و اوضاع بد شهر و همه‌ی چیزایی رو که دیده بود، برashون تعریف کرد. مردم شهر ناراحت شدند و متوجه شدن که کارشون اشتباه بوده.

بعد از حرفای کارآگاه کوچولو، همه با شادی و خوشحالی به هم قول دادن تا مثل قبل به شهر رسیدگی کنن و دوباره شهر زیبایی بسازن. بعد از اون، همگی با هم کیک و شربتی رو که مادربزرگ آماده کرده بود، خوردن. آخر مهمونی، مادربزرگ یه عکس دسته‌جمعی گرفت، قاب کرد و زد به دیوار خونه‌شون.





افشین که متوجه شده بود منظور مادربزرگ از تعریف کردن این داستان چیست، گفت: «مادربزرگ! کاش ما هم می‌تونستیم دایی بروز و سعید رو متوجه کنیم که توی مهمونی نباید بازی کنن. منم از اینکه اول مهمونی بازی کردم، ناراحتم!» مادربزرگ به سختی از جایش بلند شد، به عصایش تکیه زد و گفت: «من از امروز همه‌ی شما رو کارآگاه اعلام می‌کنم و از همه‌تون می‌خوام که حواستون به همه‌ی دوستا و بزرگ‌تراباشه تا شهر ما هم مثل شهر کارآگاه کوچولو خراب نشه.» افشین با هیجان از جایش بلند شد و با صدای بلندی گفت: «مادربزرگ! من اولین مأموریتم رو انجام می‌دم و می‌خوام دایی بروز و سعید رو متوجه کنم که بیش از حد بازی کردن.»

بعد از تمام شدن حرف افشین، همگی همان طور که با هم شوخی می‌کردند و می‌خندیدند، به خانه برگشتند. به محض وارد شدن به خانه، دایی بروز یکباره فریاد زد: «گلرلرلرل... گلرلرلرل...» و دستانش را بالا آورد که از این حرکت ناگهانی، صندلی اش به عقب برگشت.

مهندمان‌ها که با تعجب به او نگاه می‌کردند و سرشان هم از سر و صدای آن دو، درد گرفته بود، فریاد زدند: «مواظب باش!» اما دیر شده بود و دایی روی زمین افتاد. دایی که خیلی خجالت‌زده شده بود، زود از جایش بلند شد و دوباره جلوی کامپیوتر نشست و بازی اش را ادامه داد.

مادربزرگ نگاهی به افشین انداخت و گفت: «خوب کارآگاه! ببینم چه کار می‌تونی بکنی تا او نارو متوجه کنی.» افشین نگاهی به اطراف و بعد به آشپزخانه انداخت. از خاله‌اش که در حال غذا کشیدن بود، اجازه گرفت تا یکی از ظرف‌های غذا را برای دقایقی به او قرض بدهد. خاله با تعجب قبول کرد و یک ظرف خورش قرممه‌سبزی را به افشین داد و گفت که مراقب باشد تا خورش نریزد.

افشین بعد از گفتن «چشم خاله جان»، با ظرف غذا به سمت سعید رفت. به محض اینکه بوی غذا به مشام سعید رسید، گفت: «وای چه بوی خوبی! چه قدر گرسنه شده!»

با این حرف سعید، دایی که تازه بوی قرممه‌سبزی به مشامش رسیده بود، گفت: «بله، خیلی وقته که چیزی نخوردیم، حسابی گرسنه شدیم.»

دایی بروز و سعید رویشان را برگرداندند و افشین را دیدند، همان موقع همه‌ی مهمان‌ها برای افشین دست زدند. آن دو که خیلی تعجب کرده بودند، ابتدا به همدیگر نگاه کردند و بعد به بقیه. مادربزرگ از آن‌ها خواست که کامپیوتر را خاموش کنند و بعد از آن، ماجرا را برایشان تعریف کرد.

سعید گفت: «مادربزرگ! ما اون قدر حواسمن به بازی بود که متوجه هیچ چیزی نشده بودیم» و بعد هر دو از همه معذرت خواهی کردند.



سعید گفت که او هم می‌خواهد یک کارآگاه باشد تا نه فقط مراقب خودش، بلکه مراقب بقیه هم باشد تا بیش از حد از موبایل و کامپیوتر استفاده نکنند. مادربزرگ که خوشحال شده بود، گفت: «همه احتیاج به بازی دارن، اما نه بازی کامپیوتری که فقط باید بشینی و هیچ تحرکی نداشته باشی. وقتی بازی کامپیوتری مناسبه که کسی نباشه با شما بازی کنه و شما هم هیچ کار دیگه‌ای نداشته باشین و یه مدت کوتاه هم باید بازی کنین تا هم وقتتون تلف نشه، هم چشماتون قرمز نشه.»

دایی بروز و سعید با این حرف مادربزرگ به چشمان قرمزشده‌ی همدیگر نگاه کردند و متعجب شدند.

همه‌ی حاضران از رفتار آن‌ها به خنده افتادند؛ دایی بروز و سعید هم خنده‌شان گرفت.

مهمنانی آن شب با خوشحالی و خنده تمام شد و افشنین هم شاد بود که توانسته اولین مأموریتش را به خوبی انجام دهد.